

صدای دست‌ها

آن کلر لزوت
شب‌نم حیدری‌پور

سرشناسه: لزوت، آن کلر
LeZotte, Ann Clare
عنوان و نام پدیدآور: صدای دست‌ها/ نویسنده: آن کلر لزوت؛ مترجم: شبنم حیدری پور.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص: ۲۱۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹-۵۶۳-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
وضیعت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Show me a sign, 2020
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: حیدری پور، شبنم، ۱۳۶۹، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۹۲۴۹۳۰۴
۷۲۰۴۶۰۱



انتشارات پرتقال صدای دست‌ها

نویسنده: آن کلر لزوت

مترجم: شبنم حیدری پور

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۵۶۳-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

مقدمه

فکر کنم می‌خواهید درباره‌ی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنم و اتفاق‌های وحشتناک سال پیش بیشتر بدانید که مشغول خواندن این کتاب شده‌اید، نزدیک بود از آن اتفاق‌ها جان سالم به در ببرم. هر روستای کوچکی باید خود را کاملاً منحصربه‌فرد بداند. من حالا می‌دانم که در دوران ما، در آمریکای سال ۱۸۰۵ هیچ روستای دیگری که شبیه ما باشد وجود نداشت. ممکن است برای کسانی که شنیدن و صحبت کردن را امری بدیهی می‌دانند، درک سبک زندگی ما سخت باشد.

شاید به اشتباه فکر کنید که چیلمارک در مارتازواین‌یارد، جزیره‌ای در جنوب بوستون، زاده‌ی خیال من است؛ یا آن بهشت گم‌شده‌ای که سال‌ها پیش کاپیتان انگلیسی‌تبار آن را به یاد دخترش نامگذاری کرد. سعی کرده‌ام هر جزئیاتی را واقعی بیان کنم و نه تنها در مورد دوستان و خانواده‌ام عدالت را رعایت کنم، بلکه برای دشمنانم هم همین را بخواهم. آن غریبه‌ای که به جزیره‌ی ما دعوت شد، دیدگاه من را برای همیشه تغییر داد. بهتان هشدار می‌دهم که در صفحات این کتاب شر و امید به هم آمیخته‌اند. درباره‌ی تسلط به زبان هم بهتر است یادآوری کنم که همه‌ی نویسنده‌ها از یک مسیر به زبان انگلیسی نمی‌رسند.

داستان من نه با آجر و ملات، بلکه با پیدا کردن کلمات درست و احیای وقایع ساخته شده است. اگر این داستان یک قصر بود، هزاران در و پنجره داشت تا بتوانید انعکاس خود را ببینید، به آن نگاه کنید و درون آن قدم بزنید. امیدوارم آن قدر شجاع باشید که واردش شوید.

مری الیزابت لمبرت

بخش اول

فصل یک

دوست دارم صبح زود، قبل از اینکه کارهایم را شروع کنم بروم پیاده‌روی؛ حتی توی این سرمای خشک نوامبر. ترکه‌ی چوب توسم را به چیزهای جالب روی زمین فرومی‌کنم، مثلاً توی سوراخ‌هایی که موش‌های کور درست کرده‌اند. آن قدر زمین را عمیق می‌کنند که ماسه‌های زیر خاک هم زیر و رو می‌شود. وقت‌هایی که زود از خانه می‌آیم بیرون، می‌توانم پرتوهای نور فانوس دریایی گی‌هدلایت^۱ را از آن دور ببینم. اما امروز خورشید دیگر بالا آمده است. ترکه را می‌کشم روی دیوار خزه‌پوشی که جاده‌ی اصلی را قاب گرفته و درخشش آب دریا را پشت خانه‌های با سقف‌های شیروانی سه‌گوش و حیاط‌های شیب‌دار تماشا می‌کنم. علف‌های دریایی تا پای ماسه‌ها کشیده شده‌اند و با نسیم خنک، آرام تکان می‌خورند. خرچنگ‌های آبی‌رنگ گل‌های کنار ساحل را حفر می‌کنند تا زمستان آنجا بخوابند. روی ساحل، کمی از بقایای بدن نهنگ گوژپشتی پیداست که چهار روز پیش خدای توانا به ساحل آورده.

موقع بازی با دوست صمیمی‌ام، نانسی اسکیف، نهنگ را پیدا کردیم. مُرده

۱. Gay Headlight؛ گی‌هدلایت فانوس دریایی تاریخی‌ای است که در مارتازواین‌یارد، غربی‌ترین بخش جاده‌ی فانوس دریایی در آکونای ایالت ماساچوست آمریکا واقع شده است.

بود، اما هنوز بوی تعفن نمی‌داد. مرغ‌های دریایی کوچک به جسدش تُک می‌زدند. پوست سیاه لکه‌دار و دریایی‌اش پر از برآمدگی شده بود. از بزرگی‌اش شگفت‌زده شده بودیم.

من و نانسی در دایره‌ای بزرگ دورتادورش چرخیدیم. من تعدادی صدف بادبزنی، صدف حلزونی ماه‌وش و صدف بنفش جمع کردم و برای آخرین هدیه از طرف یک دوست آدمیزاد، گذاشتمشان کنار نهنگ. نانسی از زیر شنلش فلوتی بیرون آورد و قطعه‌ای نواخت که موجود عظیم‌الجثه را در پایان راهش بدرقه کند. من و نانسی دویدیم تا پدرش، بابای من و بقیه‌ی مردها را صدا کنیم و آن‌ها هم با بیل و چاقو و طناب و گاری دستی سر رسیدند.

وقتی داشتند برای خلاص شدن از نهنگ نقشه می‌کشیدند، بابا ناراحتی من را حس کرد و به زبان اشاره و با اطمینان گفت: «حتی یه تکه هم نباید بدون استفاده بمونه. گوشتش برای کل شهره، از روغنش برای چراغ‌هامون استفاده می‌کنیم و از استخون داخل دهانش برای شانه.»

منی‌توانستم آنجا بمانم و تکه‌تکه کردن و پوست کندن اکتشافمان را نگاه کنم. می‌ایستم و با ترکه‌چوبم روی ماسه‌ها می‌نویسم نهنگ. من عاشق کلماتم، اما کلمات گیجم هم می‌کنند. ذهنم فقط با زبان اشاره یا کلمات و جملات انگلیسی کار نمی‌کند، با تصاویر و موجی از احساساتی کار می‌کند که تصورشان می‌کنم و در ذهنم شبیه موسیقی‌ای است که هرگز نشنیده‌ام. جلو آمدن و عقب کشیدن موج را نگاه می‌کنم.

از کنار همان پیچ جاده رد می‌شوم که موقع آمدن، از آن دوری کرده بودم. جوری دورش می‌زنم که انگار آن قسمت از زمین سوراخ شده و می‌روم به سمت خانه. برگ درختان جلویم به هوا بلند می‌شوند و چرخ می‌خورند؛ باد من را به سمت قبرستانی کوچک می‌کشد. ترجیح می‌دهم به پیچ‌های بی‌صدایش توجهی نکنم.

فصل دو

گرمای مطبوع و بوی خوشی از آشپزخانه مان بیرون می‌آید. شومینه‌ای بزرگ و تمیز و یک کتری که از قلاب بیضی‌شکلی آویزان است بالای اتاق خودنمایی می‌کند. از وسط نور زیبایی خورشید که روی زمین افتاده، رد می‌شوم و پشت مادرم را لمس می‌کنم.

به زبان اشاره می‌گویم: «صبحت به‌خیر.» یک دستش را مثل خورشید گیرد می‌کند و دست دیگرش را مثل افقی برای طلوع، نگه می‌دارد.

با دستم ادای هم زدن غذا را درمی‌آورم و می‌پرسم: «صبح به‌خیر. غذا می‌پزی؟»

مامان با اشاره می‌گوید: «برای شام.»

به پای گوشت روی میز اشاره می‌کند. دو روز پیش کمکش کردم آن را بپزد. امروز آخرین روزی است که می‌خوریمش. پارچ را کنارم روی میز می‌گذارد. می‌خواهم بروم از چاه کم‌عمق توی حیاط پُرش کنم که می‌گوید: «اول غذا بخور.»

مامان با ظرافت پشت دستش را به پیشانی خیس از عرقش می‌کشد. با وجود لکه‌های کثیفی، بازهم صورتش زیباست. گونه‌هایش از آتش سرخ شده‌اند. موهای سیاهش مثل زغال و چشم‌های آبی‌اش شبیه آسمان‌اند.

رنگ چشم‌ها و موهای جورج هم به مامان رفته بود. مامان به صندلی خالی جورج نگاه می‌کند و بدون اینکه اشک بریزد، پلک می‌زند. بعد برمی‌گردد سر کارش و قاشقش را فرومی‌کند توی کتری بزرگ.

با وظیفه‌شناسی آخرین قسمت پای گوشت را تمام می‌کنم و پارچ را برمی‌دارم. مامان آرام می‌زند روی شانهم. برمی‌گردم تا روبه‌رویش قرار بگیرم. چندتا انگشتش را بالا می‌گیرد و با اشاره می‌گوید: «سه.» می‌روم که پارچ را سه بار پُر کنم. دو بارش برای پُر کردن کتری است و بار آخرش هم مثل همیشه برای نظافت.

کار ساده‌ای است. بابا چاهی کم‌عمق درست کنار خانه‌مان، کنار درخت‌های گلابی و سیب‌کنده است. توی جزیره‌ها، نباید چاه را زیادی عمیق بکنید، مگر اینکه هوس کرده باشید از آب شور برای نوشیدن و آشپزی استفاده کنید. وقتی برمی‌گردم به آشپزخانه، یک‌عالمه از ذرت، لوبیا و کدوهای باغمان را می‌شویم. این سبزیجات در هر فصل، به وفور رشد می‌کنند. سرخ‌پوست‌های وامپانواگ^۱ به این‌ها می‌گویند: «سه خواهر.» آن‌ها به رشد همدیگر کمک می‌کنند؛ ساقه‌های ذرت کمک می‌کنند تا لوبیاها رویشان رشد کنند و بالا بروند، کدوها هم لاش‌برگ^۲ تولید می‌کنند و لوبیاها گازهای مفید برای خاک پخش می‌کنند.

بین ما مهاجرین و این‌بارد و وامپانواگ‌ها اختلافات زیادی وجود دارد و می‌دانم این اختلافات مامان و بابا را نگران می‌کند. بابا می‌گوید هر دویمان مدعی یک سرزمین هستیم و مناطق مشترک‌المنافع ماساچوست مدام قوانین آن را تغییر می‌دهند. از نظر وامپانواگ‌ها زمین‌ها باید به صورت اشتراکی نگه داشته شوند، نه اینکه دارایی شخصی باشند. آخر چطور ممکن است؟ بابا حس وامپانواگ‌ها را می‌فهمد. شاید به‌خاطر اینکه کنارشان توی مزرعه کار

۱. بازماندگان این قبیله در جنوب شرقی ایالت ماساچوست زندگی می‌کنند.

۲. برگ و خاشاک و غیره که دور ساقه‌ی گیاه انباشته می‌کند تا سرما نخورد یا رطوبت از دست ندهد.

می‌کند. ولی مامان فقط با زن‌های انگلیسی معاشرت می‌کند. خوشحال است که نخستین مبلغین مذهبی جزیره توانسته‌اند تعداد زیادی از وامپانواگ‌ها را مسیحی کنند. جوری بزرگم کرده است که اعتقاداتش را باور داشته باشم. اما از وقتی جورج با آن سن کمش، بدون هیچ دلیلی مُرد، به همه چیز شک کرده‌ام. آشپزی‌ام که تمام می‌شود، باید میز را دستمال بکشم، اما به جایش مامان را تماشا می‌کنم که بشقابی را می‌شوید و تعجب می‌کنم چطور این قدر از انجام کارهای روزانه اش خرسند است. او همیشه با دقت و آرامش خیلی زیادی کارها را انجام می‌دهد. آخرین باری که بشقاب‌ها را روی هم تلبام کردم، دوتایش لب‌پر شدند. من داستان ساختن را ترجیح می‌دهم.

به زبان اشاره می‌گویم: «امروز توی ساحل یه شیر دیدم.»

مامان که با دقت تابه‌ی مافین داغ با طعم زغال‌اخته را روی سه‌پایه قرار می‌دهد، ابروهایش را چین می‌اندازد.

سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد و با زبان اشاره می‌گوید: «نباید همچین دروغ شاخ‌داری بگی!»

اصرار می‌کنم: «اما راست می‌گم.» انگشت اشاره‌ام را روی لب‌های بسته‌ام می‌زنم.

مامان می‌گوید: «خب بگو.» پیش‌بندش را درمی‌آورد و پشت میز چوبی‌ای که بابا ساخته می‌نشیند.

موهایم را از جلوی چشمانم کنار می‌زنم چون حسی که صورتم نشان می‌دهد اهمیت زیادی دارد... هرچند که صورتم بدجوری بی‌حالت است. من ویژگی‌های خوب مامان و جورج را ندارم. موهای پُرپُشتم که مامان می‌گوید رنگ آفتاب است، هیچ خوابی ندارد و مثل موی دخترهای دیگر خوب فِر نمی‌خورد. برای همین موقع بافتن، موهایم قلنبه می‌شود و برای موی گوجه‌ای هم خیلی کم‌سن‌وسالم. موهایم را می‌دهم پشت گوش‌هایم که تا روی سینه‌ام آویزان می‌شود.

همان‌طور سر جایم می‌ایستم تا بتوانم با کل بدنم و نه فقط با دست‌هایم، احساسم را شرح بدهم.

«امروز که موج با صدای غرش جلو اومد، شیریه رو دیدم.»
مامان اخم می‌کند. «هیچ شیریه توی مارتازواین‌یارد^۱ نیست.» با تأکید، به زبان اشاره می‌گوید: «این فکرها رو ازرا بروئِر توی کلهت انداخته.»
«نه، خانم هموند می‌گفت. چیزهایی رو که یاد می‌ده دوست دارم. اون همیشه داستان‌های خیلی جالبی از دامادشون که یه ملوانه برامون تعریف می‌کنه. اون گفته یه بار پری دریایی دیده. و خانم هموند می‌گه که شیر سلطان جنگله.»
«مری، ما نه جنگل داریم، نه شیر.»

چشم‌های مامان خیس و شانه‌هایش افتاده‌اند.
«موج‌های تیره خیلی بلند بودن و کف دریا در مقابلشون خیلی سفید بود.»
با اشاره این‌ها را می‌گویم و چشم‌ها و دهانم را باز می‌کنم تا وحشتم را نشان بدهم. «عقب وایستادم. یه موج بزرگ و بزرگ‌تر شد و بعد شبیه سر یه شیر شد و بعدش خورد به صخره‌ها.»

مامان با زبان اشاره می‌گوید: «خیال‌پردازیه. زندگی واقعی که نیست.»
با اشاره جواب می‌دهم: «اما از نظر من شبیه شیر بود.»
می‌بینم که مامان آه می‌کشد. او هیچ‌وقت برای خیال‌پردازی وقت ندارد. بابا از اینکه برایش داستان بسازم لذت می‌برد، ولی جورج از همه بیشتر برای خیال‌پردازی‌هایم هیجان‌زده می‌شد. هیجان‌ش برای قصه‌هایم باعث می‌شد من هم با انرژی بیشتری برایش اجرا کنم. گاهی می‌توانستم زورکی لبخندی هم روی لب‌های مامان بیاورم.

مامان بلند می‌شود و می‌رود سراغ بیرون آوردن مافین‌ها از توی تابه. کمکش می‌کنم، بعد دوتایشان را می‌گذارم لای یک پارچه.

۱. Martha's Vineyard: مارتازواین‌یارد جزیره‌ای در جنوب کیپ‌کاد یا همان دماغه‌ی کیپ در ایالت ماساچوست آمریکا است. نام کوتاه‌تر این مکان واین‌یارد است و اغلب با همین اسم نام برده می‌شود.

به اشاره می‌گوییم: «پیاده می‌رم ساحل، بدمش به اِزرا بروئِر.»
مامان به‌نشانه‌ی موافقت سرش را تکان می‌دهد، اما می‌توانم حالت محوی
از نارضایتی را توی صورتش ببینم. اِزرا بروئِر از ساکنین مورد علاقه‌ی مادرم در
شهر کوچکمان، چیلمارک نیست. دقیقاً نمی‌دانم چرا از او خوشش نمی‌آید. بابا
از وقت‌گذرانی با او و داستان‌هایش لذت می‌برد. گاهی با خودم فکر می‌کنم
شاید قلب کشاورزش شوقِ هیجان موج‌های بلند دریا را داشته باشد.
اشاره می‌کنم: «قول می‌دم وقتی برگشتم کمکت کنم.» انگشت‌هایم را
پشتم به‌نشانه‌ی شانس آوردن به هم تاب می‌دهم.
فکر کنم از در که می‌آدم بیرون، از گوشه‌ی چشم دیدم که مامان صدایم
می‌زند. جورج هم مثل مامان می‌شنید. اما من مثل بابا ناشنوا هستم و داد
زدن توجه‌مان را جلب نمی‌کند.
اعتراف می‌کنم که من هم این‌جور موقع‌ها رویم را برنمی‌گردانم.

فصل

سه

ما بالادست جزیره زندگی می‌کنیم. برای رسیدن به اِزرا بروئِر، از جاده‌ی اصلی به سمت پایین و چراگاه‌ها می‌روم. نه بابا را می‌بینم و نه سگ گله‌مان، سَم را. حتماً برگشته‌اند به انبار غله.

چراگاه گوسفندان ما در علفزارهای پهناور پرفرازونشیبی است که دورتادورش را دیواری سنگی گرفته. چیلمارک تپه‌ای است که از جاده‌ی اصلی تا آن بالا، نزدیک اقبانوس اطلس کشیده شده. با زبان اشاره می‌گویم: «صبح به‌خیر، گوسفندها.» اصلاً سرشان را هم بالا نمی‌آورند.

چراگاه‌های ما بخشی از مزرعه‌ی بزرگ آِلن هستند. در سال ۱۷۶۲، بزرگ قبیله با اجازه‌ی دولت مستعمره، آنجا را به خانواده‌ی آِلن فروخت. آن‌ها نسل‌هاست که این زمین را به خانواده‌ی لَمپرت اجاره می‌دهند.

از انبار چوبی‌ای که بابای بابا ساخته رد می‌شوم. آنجا تشت‌های بزرگی برای تمیز کردن گوسفندها و فضایی برای چیدن پشمشان دارد. در آن دوتا ساختمان کوچک کناری هم، یکی انبار ذرت قدیمی برای نگهداری بلال‌های خشک‌شده است و دیگری خانه‌ای سنگی که در آن کودهای گیاهی نگهداری می‌شود. وقتی به آن قسمت از جاده می‌رسم که حفره‌ای رویش است، خاطرات مثل ابرهای تیره به‌سمتم می‌آیند.

با برادرم، جورج، توی جاده‌ایم. داریم می‌خندیم. دنبالم می‌کند و می‌خواهد آنچه در دست دارم از من بگیرد.

ابرها آرام از جلوی خورشید رد می‌شوند. سرم را بلند می‌کنم و یک دستم را مثل سایبان جلوی صورتم می‌گیرم؛ جورج چیزی را که توی آن یکی دستم است کیش می‌رود. صاف به صورتش نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند.

اما یک‌دفعه محکم هلم می‌دهد. از شدت ضربه‌ای که بهم می‌زند جا می‌خورم. با صورت گرومپی می‌افتم روی خاک. بعد حرکت سریع چرخ‌ها را می‌بینم.

چرخ‌های خوش‌ساختی‌اند، سیاه‌رنگ با پره‌های طلایی. سریع می‌چرخند. به‌سمت جورج. قبل از اینکه بتواند کاری کند، یکی از چرخ‌ها صدایی می‌دهد و جورج زیرش ناپدید می‌شود. جیغ می‌زنم و جیغ می‌زنم، اما چیزی نمی‌شنوم.

سرم را بالا می‌آورم و به چشم‌های وحشی اسب نگاه می‌کنم. با وجود لگام توی دهانش، انگار دارد خرناس می‌کشد. وحشت‌زده می‌خواهد خودش را از افسار جدا کند. جورج کجاست؟

گاری اسب تغییر جهت می‌دهد و یک‌دفعه می‌ایستد... و آن زمان است که جورج را می‌بینم. با تقلا خودم را به‌سمت برادرم می‌کشم.

ارابه‌ران از صندلی‌اش می‌پرد پایین و می‌دود به‌سمت جورج.

چشم‌های جورج بازند. لب‌هایش خونی‌اند. سینه‌اش تکان نمی‌خورد.

فشار دستی را روی شانه‌ام حس می‌کنم، آن را پس می‌زنم. سرم را بالا می‌آورم و به صورت جرمیا اسکیف، عموی نانسی نگاه می‌کنم. اندازه‌اش دو برابر مردهای معمولی است. خیره می‌شود به جورج. تکان نمی‌خورد. گاری او بوده؟ خودم را به زور سرِ پا می‌کنم و تلوتلوخوران به‌سمت خانه‌مان می‌روم. قوزک

پایم تیر می‌کشد؛ وقتی جورج از سر راه هلم داد کنار، مچ پایم پیچ خورد.

مامان از توی خانه بدو به‌سمتم می‌آید. صدای جیغم را شنیده؟ یعنی دیده؟ خودم را می‌اندازم در آغوشش. تنها چیزی که با زبان اشاره نشان